

خدایی که به هم خوردن چشمها و خفایای سینه‌ها را می‌داند مرا باک نیست که از جمله شما کی سالار من باشد. ما اعتبار دنیا نمی‌جویم که بقا در دنیا میسر نیست و ما به جز جاوید بودن در خانه جاوید نمی‌خواهیم.»

حیان بن ظبیبان گفت: «مرا حاجت به سالار شدن نیست و به تو و هر یک از برادرانم رضا می‌دهم، بنگرید که از خودتان که را می‌خواهید که به سالاری بردارید که من پیش از همه با او بیعت می‌کنم.»

معاذ بن جوین گفت: «اگر شما که سرور مسلمانانید و به صلاح و منزلت معتبران قومید چنین گوید، پس کی سر مسلمانان شود که همه کس شایستگی این کار ندارد؟ مسلمانان در فضیلت برابرند اما باید کارشان به عهده کسی باشد که بهتر از همه بصیرت جنگ و علم دین و قدرت سالاری دارد، و شما به حمد خدای، در خور این کارید، یکیشان عهده‌دار آن شود.»

گفتند: «تو این کار را عهده کن که ما به تو رضایت می‌دهیم که به حمد خدای، دین و رأی تو به کمال است.»

گفت: «سن شما بیشتر از من است، یکیشان این کار را عهده کند.»
در این وقت جمعی از خوارج حاضر گفتند: «ما به شما سه کس رضایت داریم هر کدامتان می‌خواهید سالار شوید.»

اما هر یک از آن سه کس به دیگری می‌گفت: «تو سالار شو که به تو رضایت می‌دهم و من بدان علاقه ندارم.»

و چون این گفتگو در میانه بسیار شد حیان بن ظبیبان به مستورد گفت: «معاذ بن جوین می‌گوید: من بر شما که سنن از من بیشتر است سالاری نمی‌کنم، من نیز به تو چنین می‌گویم که او به من و تو گفت، و بر تو که سنن از من بیشتر است سالاری نمی‌کنم، دست پیش آر تا با تو بیعت کنم.»

پس مستورد دست پیش برد که حیان با وی بیعت کرد، سپس معاذ بن جوین

با وی بیعت کرد، پس از آن همه قوم با او بیعت کردند، و این به ماد جسمادی الاخر بود.

آنگاه قوم وعده کردند که لوازم فراهم کنند و آماده شوند در اول شعبان سال جهل و سوم حرکت کنند و در کار آماده شدن بودند.

گویند: در این سال بسر بن ابی اریطه عامری سوی مدینه و مکه و یمن رفت و بسیار کس از مسلمانان بکشت. این گفته واقدی است. گفته مخالف وی را درباره وقت رفتن بسر از پیش آورده‌ام.

واقدی به نقل از عطاء بن ابی مروان گوید: بسر بن ابی اریطه يك ماه در مدینه بماند و به مردم پرداخت و هر کس را که می‌گفتند بر ضد عثمان کماک کرده می‌کشت. حنظله بن علی اسلمی گوید: بسر تنی چند از بنی کعب و نوسالانسان را بر سر چاهشان یافت و همه را در چاه افکند.

در همین سال، چنانکه سلیمان بن ابی ارقم گوید: زیاد از فارس پیش معاویه آمد و با وی صلح کرد که مالی برای او بفرستد. سبب آمدن وی از آن پس که در یکی از قلعه های فارس حصار شده بود، چنانکه مسلمة بن محارب گوید، آن بود که اموال زیاد در بصره به دست عبدالرحمان بن ابی بکره بود، معاویه از این خبر یافت و زیاد در مورد چیزهایی که به دست عبدالرحمان داشت بیسناک شد و بدو نوشت که در حفظ آن بکوشد، معاویه نیز کس پیش مغیره بن شعبه فرستاد که در کار اموال زیاد بنگرد. مغیره بیامد و عبدالرحمان را بگرفت و بدو گفت: «اگر بدرت بامن بد کرده زیاد نیکی کرده»

آنگاه به معاویه نوشت که چیزی که گرفتی آن روا باشد به دست عبدالرحمان نبود، معاویه نوشت: «شکنجه اش کن»

گویند: یکی از پسران قوم می‌گفت: «وقتی معاویه به مغیره نوشت که عبدالرحمان بی ابی بکره را شکنجه کند او را شکنجه کرد که می‌خواست عذری داشته

باشد و معاویه از کار وی خبردار شود، از اینرو به عبدالرحمان گفت: آنچه را عمویت گفته محفوظدار و حریری بر چهره وی انداخت و آب بر آن می ریخت که به صورتش می چسبید و از خویش می رفت. سه بار چنین کرد، سپس آزادش کرد و به معاویه نوشت: شکنجه اش کردم چیزی پیش او نبود. و نیکی زیاد را تلافی کرد.»

عبدالملك بن عبدالله ثقفی گوید: مغیره بن شعبه به نزد معاویه رفت و چون معاویه او را بدید شعری به این مضمون خواند:

«مرد باید راز خویش را

با برادر نیکخواه بگوید

«وقتی راز خویش را فاش می کنی

یا به نیکخواه گوی یا اصلا مگوی.»

مغیره گفت: «ای امیر مؤمنان، اگر راز خویش را به من سپاری به نیکخواهی دلسوز و معتمد سپرده ای، راز تو چیست؟»

گفت: «زیاد را به یاد آوردم که به سرزمین فارس مانده و آنجا مقاومت می کند و شب خوابم نبرد.»

مغیره خواست کار زیاد را کوچک و انماید گفت: «ای امیر مؤمنان کار زیاد که آنجاست چه اهمیت دارد؟»

معاویه گفت: «ناتوانی بدترین چاره جویی است، مدبر عرب با اموال در یکی از قلعه های فارس جای دارد که تدبیر می کند و حیل می سازد، چه اطعمینان دارم که با یکی از این خاندان بیعت نکنند؟ و اگر کرد جنگ بر ضد من آغاز می کند.»

مغیره گفت: «ای امیر مؤمنان اجازه می دهی که پیش وی بروم»

گفت: «آری برو و با وی نرمی و خوشی کن»

آنگاه مغیره سوی زباد رفت، وقتی زیاد از آمدن مغیره خبر یافت گفت: «برای کار مهمی آمده» و اجازه داد که به نزد وی در آید، درجایی که روبه آفتاب داشت نشسته بود و به مغیره گفت: «خبر خوش آورده باشی.»

گفت: «ای ابو مغیره خبر مربوط به تو است. معاویه بيمناك است و مرا سوی تو فرستاده. جز حسن کسی را نمی شناخت که دست به این کار دراز کند، اونیز با معاویه بیعت کرد پیش از آنکه کار معاویه قوام گیرد و از تویی نیاز شود جای پایي بگیر.»

زباد گفت: «رای خویش را بگویی، بکسر سوی هدف شو و شاخ و برگ میار که مشورت گوی امانتدار است.»

گفت: «رای صریح، خشن است و کنایه گویی خوش نباشد، ريسمان خویش راه ريسمان او پیوند کن و پیشش برو»
گفت: «ببینم تا خدا چه مقدر کند»

مسلمة بن محارب گوید: زیاد بیشتر از یکسال در قلعه نماند. آنگاه معاویه بدو نوشت: «برای چه خودت را به نابودی می دهی، پیش من آی و به من بگویی اموالی را که به خراج گرفته ای چه کرده ای، چه مقدار خرج شده و چه مقدار پیش تو باقی مانده؟ و در امان خواهی بود. اگر خواستی پیش ما بمانی بمان و اگر خواستی به اقامتگاه خویش باز روی، باز می روی»

گوید: زباد از فارس در آمد مغیره بن شعبه خبر یافت که زیاد آهنگ آمدن به نزد معاویه دارد و پیش از آمدن زیاد سوی معاویه رفت. زیاد از استخر راه ارگان گرفت و سوی ولایت بهر اذان رفت آنگاه راه حلوان گرفت و به مداین رسید، عبدالرحمان سوی معاویه رفت و آمدن زیاد را بدو خبر داد، پس از آن زیاد به شام رسید. مغیره یکماه پس از زباد رسید. معاویه بدو گفت: «ای مغیره! راه زیاد یکماه از راه تو بیشتر است، تو پیش از او در آمده بودی اما او پیش از تو رسید.»

گفت: «ای امیرمومنان، وقتی خردمند با خردمند سخن کند بر او چیره شود.»

گفت: «محتاط باش و سر نخوبش را از من ببوش»

گفت: «زیاد به امید فزونی می آمد و من با بیم نقصان می آمدم و رهسپردن ما به اقتضای آن بود.»

گوید: آنگاه معاویه درباره اموال فارس از زیاد پرسش کرد که آنچه را پیش علی رضی الله عنه فرستاده بود بگفت و آنچه را به کار مخارج لازم رسانیده بود معین کرد. معاویه گفته او را درباره آنچه خرج کرده بود و آنچه باقی مانده بود پذیرفت و باقیمانده را بگرفت و گفت: «امین خلیفگان ما بوده ای»

سلمه بن عثمان گوید: معاویه به زیاد که در فارس بود نوشت که پیش وی آید، زیاد با منجاب بن راشد ضبی و حارثه بن بدر غدانی از فارس برون شد. معاویه عبدالله ابن خازم و گروهی را سوی فارس فرستاد و گفت: «شاید در راه زیاد را ببینی و او را بگیری.»

گوید: ابن خازم سوی فارس رفت، بعضی ها گفته اند در سوق الاهواز با زیاد تلافی کرد، بعضی ها گفته اند در ارگان، و عنان زیاد را بگرفت و گفت: «فرود آی» اما منجاب بن راشد به او بانگ زد که ای سباهزاده دور شو و گرنه دستت را به عنان می دوزم.

گوید: به قولی، ابن خازم وقتی به آنها رسید که زیاد نشسته بود و سخن درشت با وی گفت و منجاب به ابن خازم ناسزا گفت.

زیاد گفت: «ابن خازم! چه می خواهی؟»

گفت: «می خواهم سوی بصره آیی»

گفت: «سوی بصره روانم»

و ابن خازم از زیاد شرم کرد و باز گشت.

گوید: بعضی‌ها نیز گفته‌اند که زیاد در ارگان با ابن‌خازم تلافی کرد و میانشان سخن افتاد، زیاد به ابن‌خازم گفت: «معاویه مرا امان داده و اکنون سوی او می‌روم و این هم نامهٔ اوست که به من نوشته»

ابن‌خازم گفت: «اگر سوی او می‌روی کاری با تو ندارم» آنگاه ابن‌خازم سوی شاپور رفت و زیاد سوی بهر اذان رفت. وقتی زیاد پیش معاویه رسید دربارهٔ اموال فارس از او پرسید که گفت: «ای امیرمؤمنان آنرا خرج مقرریها و پرداختهای و حواله‌ها کردم و باقی مانده‌ای هست که آنرا پیش کسانی سپرده‌ام.» و مدتی همچنان بساوی گفتگو داشت.

گوید: زیاد نامه‌هایی به کسان و از جمله شعبه‌بن قلعم نوشت که می‌دانید که امانتی پیش شما دارم کتاب خدا عزوجل را به یاد آرید که گوید: «امانت را به آسمانها و زمین و کوهها عرضه کردیم و انسان امانت دار شد» و آنچه را پیش شماست محفوظ دارید و مبلغی را که به معاویه گفته بود در نامه‌ها نوشت و نامه‌ها را نهانی به فرستادهٔ خویش داد و گفت با کسانی که به معاویه خبر می‌دهند برخورد کن. فرستاده چنان کرد و قضیه فاش شد که نامه‌ها را گرفتند و پیش معاویه آوردند.

معاویه به زیاد گفت: «اگر با من حيله نکرده‌ای، این نامه‌ها مورد حاجت من است» و چون نامه‌ها را بخواند با گفته‌های زیاد موافق بود و گفت: «بیم دارم که با من حيله کرده باشی. به هر چه می‌خواهی صلح کن.» و بر مقداری از آنچه گفته بود پیش اوست، صلح کرد که پیش وی آورد و گفت: «ای امیرمؤمنان پیش از ولایتداری مالی داشتم چه خوش بود اگر مالم به جامانده بود و آنچه از ولایتداری گرفتم رفته بود.»

پس از آن زیاد از معاویه اجازه خواست که در کوفه مقرر گیرد که اجازه داد و به سوی کوفه رفت. مغیره او را محترم و مکرم می‌داشت. معاویه به مغیره نوشت:

«زیاد و سلیمان بن سرد و حجر بن عدی و شیبث بن ربیع و ابن کوا و عمرو بن حمق را به نماز جماعت ببر.» و اینان به نماز مغیره حاضر می شدند.

سلیمان بن ارقم گوید: شنبدم که وقتی زیاد به کوفه آمده بود به نماز حاضر شد. مغیره بدو گفت: «پیش رو پیشوای نماز شو.»

گفت: «در قلمرو تو پیشوایی نماز حق تو است»

گوید: یکبار زیاد پیش مغیره رفت، ام ایوب دختر عمارة بن عقبه بن ابی معیط پیش وی بود. او را پیش روی زیاد نشانید و گفت: «از ابوالمغیره روی مپوش» و چون مغیره بمرد زیاد او را به زنی گرفت که جوان بود و چنان بود که زیاد می گفت فیلی را که به نزد وی بود بدارند نام ایوب بر آن بنگرد و آنجا را باب الفیل نام دادند.

در این سال عنبسه پسر ابوسفیان سالار حج شد. این را از ابو معشر روایت کرده اند.

پس از آن سال چهل و سوم در آمد.

سخن از حوادث

سال چهل و سوم

از جمله غزای روم به وسیله بسر بن ابی ارقطاة بود که زمستان را نیز آنجا گذرانید و چنانکه واقدی گوید تا قسطنطنیه رفت. اما گروهی از اهل خبیر این را پذیرفته اند و گفته اند که بسر هرگز زمستان را به سرزمین روم نگذرانید.

در همین سال عمرو بن عاص، به روز فطر، در مصر بمرد. پیش از آن چهار سال از طرف عمر عامل مصر بوده بود، و چهار سال دوماه کم از طرف عثمان و دو سال یکماه کم از طرف معاویه.

در همین سال معاویه، عبدالله بن عمرو بن عاص را بعد از مرگ پدرش، بر مصر گذاشت و چنانکه واقدی گوید دو سال و لا یندار آنجا بود.

و هم در این سال محمد بن مسلمه در ماه صفر در مدینه بمرد و مروان بن حکم بر او نماز کرد.

و هم در این سال به گفته هشام بن محمد مستورد بن علفه خارجی کشته شد. بعضی ها گفته اند که کشته شدن وی به سال چهل و دوم بود.

سخن از کشته شدن
مستورد خارجی

از پیش گفتیم که خوارج زخمی شده جنگ نهران فراهم آمدند و جمعی از آنها سوی ری رفتند و به سه کس و از جمله مستورد بن علفه راغب بودند و با مستورد بیعت کردند و هم سخن شدند که از اول شعبان سال چهل و دوم قیام کنند.

محل بن خلیفه گوید: قبیسه بن دمون که سالار نگهبانی مغیره بود پیش وی آمد و گفت که شمر بن جمونه کلابی پیش من آمد و گفت که خوارج در خانه حیان بن ظبیان سلمی فراهم آمده اند و وعده نهاده اند که در اول ماه شعبان برضد تو قیام کنند.

گوید: قبیسه هم پیمان قبيلة ثقیف بود و اصلش از حضرموت بود، از طایفه صدف، مغیره بدو گفت: «با نگهبانان برو و خانه حیان بن ظبیان را محاصره کن و او را پیش من آر» که وی را سالار خوارج می دانستند.

قبیسه با نگهبانان و گروهی فراوان از مردم برفت و ناگهان هنگام نیمروز حیان بن ظبیان آنها را در خانه خویش دید. معاذ بن جوبین ویست کس از یاران وی در خانه بودند. زن حیان برجست و شمشیرهای خوارج را برگرفت و زیر تشاک انداخت و آنها که سوی شمشیرهای خویش دویدند آنها را نیافتند و تسلیم شدند که سوی مغیره شان بردند که به آنها گفت: «چرا می خواهید میان مسلمانان تفرقه افکنید؟»

گفتند: «چنین قصدی نداشته‌ایم»

گفت: «چرا، خبر آنرا شنیده بودم و فراهم آمدنتان نیز نشان راستی خبر است.»

گفتند: «فراهم آمدنمان در این خانه از آنرو بود که حیان بن ظبیان از همه ما فرآن بهتر می‌خواند و ما پیش او فراهم می‌شویم و قرآن می‌خوانیم»
گفت: «اینان را به زندان برید»

گوید: آنها در حدود یکسال به زندان بودند و چون بارانشان از دستگیری‌شان خبر یافتند احتیاط خویش برداشتند. مستورد بن علفه نیز سوی حیره رفت و در خانه‌ای مجاور قصر عدسیان کلب منزل گرفت و کس پیش یاران خویش فرستاد که به نزد او می‌رفتند و آماده می‌شدند و چون رفت و آمد بارانش بسیار شد مستورد به آنها گفت: «از اینجا برویم که بیم دارم از کارمان خبردار شوند.»

در این سخن بودند و یکیشان با دیگری می‌گفت: «فلان و فلان جا می‌رویم» دیگری می‌گفت: «فلان و فلان جا می‌رویم» که حجار بن ابجر از خانه‌ای که با جمعی از کسان خویش در آنجا بود بدیدشان. در همان وقت دوسوار بیامدند و وارد خانه شدند. پس از آن دو کس دیگر آمدند و وارد شدند. پس از آن دیگری آمد و وارد شد. پس از آن دیگری آمد و وارد شد و این مورد توجه او شد که قیام خوارج نزدیک بود.

گوید: حجار به صاحب خانه خویش که زنی بود و کودکی خود را شیر می‌داد گفت: «وای تو، این سواران که می‌بینم وارد این خانه می‌شوند چه کسانند؟»
گفت: «به خدا نمی‌دانم چه کسانند، پیوسته مردان پیاده و سوار به این خانه رفت و آمد دارند و از مدتی پیش آنها را دیده‌ایم اما نمی‌دانیم کیستند.»

گوید: پس حجار بر اسب نشست و با غلام خویش برفت و بر در خانه آنها بایستاد که یکی از خوارج آنجا ایستاده بود و وقتی یکیشان می‌آمد وارد خانه می‌شد

و حضور وی را خبر می داد و اجازه می گرفت. وقتی یکی از سرشناسان خوارج می آمد وارد می شد و اجازه نمی خواست. وقتی حجار آنجا رسید آن مرد او را شناخت و گفت: «خدایت بیمارزاد تو کیستی و چه می خواهی؟»

گفت: «می خواهم بارم را ببینم.»

گفت: «نام تو چیست؟»

گفت: «حجار بن ابجر»

گفت: «همین جا باش تا خبرشان کنم و پیش تو آیم»

حجار گفت: «برو»

گوید: آن مرد وارد شد، حجار نیز از دنبال وی وارد شد و به در صفت بزرگی رسید که جمع آنجا بودند و آن مرد وارد شد و گفت: «مردی آمده و اجازه ورود می خواهد که او را شناختم و بدو گفتم: کیستی؟ گفت: حجار بن ابجر»

حجار شنید که وحشت زده بودند و می گفتند: «حجار بن ابجر! به خدا حجار به سبب کار خیری نیامده»

و چون حجار این سخن بشنید می خواست برود و به همین مقدار بدگمانی به کارشان پس کند، اما دلش راضی نشد برود تا از کارشان خبردار شود و پیش رفت و میان دولنگه در صفت ایستاد و گفت: «سلام بر شما باد» و نظر کرد، جمعی بسیار دید با سلاح وزره.

آنگاه حجار گفت: «خدایا به کار خیر فراهمشان کن، خدایتان سلامت بدارد شما کیستید؟»

گوید: علی بن ابی شمر بن حصین، از طایفه تیم الرباب، او را شناخت. علی از جمله آن هشت کس بود که از جنگ نهران گریخته بودند و از یکه سواران و زاهدان و نیکان عرب بود.

علی گفت: «ای حجار پسر ابجر، اگر به کسب خبر آمده‌ای، خبر یافتی. وانگر به کاری دیگر آمده‌ای در آی و با ما بگویی برای چه آمده‌ای؟»
گفت: «حاجت به ورود ندارم و برون شد.»
یکی از خوارج به دیگران گفت: «این مرد را بگیرد و نگهدارید که کارتان را خبر می‌دهد.»

گوید: جمعی از آنها از پی حجار برون شدند، هنگام غروب بود وقتی به او رسیدند که بر اسب خویش نشسته بود بدو گفتند: «خبر خویش را با ما بگویی و اینکه برای چه آمده بودی؟»

گفت: «برای چیزی که مایه نگرانی شما شود نیامده بودم.»
گفتند: «صبر کن تا نزدیک تو آییم و با تو سخن کنیم. یا نزدیک ما بیا و خبر خویش را بگویی، ما نیز کار خویش را بگوییم و حاجت خویش را بآید کنیم.»
گفت: «من به شما نزدیک نمی‌شوم و نمی‌خواهم کسی از شما نزدیک من آید.»

علی بن ابی‌شمر بدو گفت: «اطمینان می‌دهی که امشب از کار ما خبر ندهی و نیکی کنی که نسبت به توحق خویشاوندی داریم؟»

گفت: «آری، از جانب من، مطمئن باشید، امشب و همه شبهای روزگار.»
گوید: آنگاه حجار برفت و وارد کوفه شد، کسان خود را نیز برده بود. جمعی دیگر از خوارج گفتند: «اطمینان نداریم که این، خبر ما را ندهد، همین دم از اینجا برویم.»

گوید: پس نماز مغرب بکردند و به طور پراکنده از حیره درآمدند، مستورد گفت: «به خانه سلیم بن محدوج عبدی رویم، از طایفه بنی سلمه» و از حیره درآمد و سوی قبیله عبدالقیس رفت و به محل طایفه بنی سلمه رسید و کس پیش سلیم بن محدوج فرستاد که خویشاوند وی بود که بیامد و پنج یا شش کس از یاران او را به

خانه برد، حجار بن ابجر نیز به جای خویش رفته بود اما جمع انتظار می بردند که پیش حاکم یابه نزد مردم از آنها یاد کنند، اما پیش هیچکس یادی نکرد و چیزی ناخوشایندی از ناحیه او نشنیدند.

گوید: در این وقت مغیره بن شعبه خبر یافت که خوارج در همان روزها بر ضد وی قیام می کنند و به نزدیکی از خودشان فراهم آمده اند. پس میان کسان به سخن ایستاد و حمد خدا گفت و ثنای او کرد آنگاه گفت:

«ای مردم، می دانید که من پیوسته برای شما سلامت می خواهم و اینکه از ارتان نکنم، اما بیم دارم که این رفتار، مناسب بیخردانتان نباشد، به خلاف خردمندان پرهیز کار. به خدا بیم دارم که خردمند پرهیز کار به گناه بی خرد نادان دچار شود. ای مردم، از آن پیش که بلیه به همگان رسد بیخردانتان را بدارید. به من گفته اند که کسانی از شما می خواهند در شهر اختلاف و نفاق آرند. به خدا از هر محله از محلات عربان این شهر در آیند نابودشان می کنم و عبرت آیندگانشان می کنم. هر جماعتی پیش از پشیمانی در کار خویش بنگرد که این سخنان را برای اتمام حجت می گویم و برداشتن بهانه.»

گوید: معقل بن قیس ریاحی به پاخاست و گفت: «ای امیر، آیا نام کسی از این جماعت را به تو گفته اند؟ اگر گفته اند با ما بگویی کیانند، اگر از ما باشند بداریمشان و اگر از غیر ما باشند به اهل اطاعت از مردم شهر بگویی تا هر قبلیه بیخردان خویش را پیش تو آورد.»

گفت: «کسی از آنها را نام نبرده اند، اما به من گفته اند که جمعی می خواهند در شهر قیام کنند.»

معقل گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد، من میان قوم خودم می روم و بیخردان را آرام می دارم و هر یک از سران، قوم خویش را آرام بدارد.»

گوید: «مغیره بن شعبه فرود آمد و کس فرستاد و سران مردم را پیش خواند و

به آنها گفت: «کار چنانست که دانسته‌اید و سخنانی گفتم که شنیده‌اید هر يك از سران، قوم خویش را آرام بدارد و گرنه به خدایی که جز او خدایی نیست رفتاری را که بدان بی تفاوت مانده‌اید رها می‌کنم و رفتاری می‌کنم که نپسندید و خوش ندارید. هیچ کس، جز خوبش را ملامت نکند که هر که اعلام خطر کرد حجت تمام کرد.» گوید: سران، سوی قبایل خویش رفتند و آنها را به خدا و اسلام قسم دادند که هر کس را بپندارند که می‌خواهد فتنه به پا کند یا از جماعت جدا شود نشان دهند. صعصعه بن صوحان نیز پیامد و در طایفه عبدالقیس اقامت گرفت.

مره بن نعمان گوید: صعصعه بن صوحان میان ما به سخن ایستاد. از اقامت تیمی و یارانش در خانه سلیم بن معدوح خبر یافته بود و لسی با آنکه از آنها جدا بود و عقیده‌شان را منفور می‌داشت نمی‌خواست در میان قوم وی دستگیر شوند که آزرده‌گی یکی از خاندانهای قوم خویش را خوش نداشت. صعصعه سخنان نیک گفت. در آن وقت بزرگان ما بسیار بودند و تعدادمان خوب بود.

گوید: صعصعه از آن پس که نماز پسین بکسرد میان ما به سخن ایستاد و گفت:

«ای گروه بندگان خدا! خدا، او را سنابش بسیار، وقتی فضیلت را میان مسلمانان تقسیم می‌کرد، نکوترین قسمت را خاص شما کرد. دین خدا را، که خدا برای خویش و فرشتگان و پیامبران خویش پسندیده بود، پذیرفتید و بر آن استوار بودید تا خدا پیامبر خویش صلی الله علیه و سلم را ببرد که پس از او مردم اختلاف کردند. گروهی استوار ماندند و گروهی بگشتند و گروهی نفاق کردند و گروهی منتظر ماندند. اما به سبب ایمان به خدا و پیامبر وی بردین خدا بمایند و بسا از دین گشتگان جنگ کردند، تا دین پای گرفت و خداستمکاران را هلاک کرد. به همین سبب خدا پیوسته در هر چیز و هر حال شما را نیکی افزود تا وقتی که میان امت ما اختلاف افتاد گروهی گفتند: طلحه و زبیر و عایشه را می‌خواهیم. گروهی گفتند: اهل مغرب را

می خواهیم، گروهی گفتند: عبدالله بن وهب راسبی از دی را می خواهیم. اما شما به ناید و توفیق خدای گفتید: جز اهل این خاندان را که خدا از آساز به سب آنها حرمتان داده نمی خواهیم. و پیوسته بیرو حق بودید و بدان نوسل جستید تا خدا به وسیله شما و کسانی که عقبه و هدایتشان همانند شما بود در جنگ جمل، پیمان شکنان و در جنگ نهروان، بیدینان را هلاک کرد (از اهل شام چیزی نگفت که در آن وقت حکومت از آنها بود) و هیچ گروهی برای خدا و شما و خاندان پیمبرتان و جمع مسلمانان از این بیدینان خطا کار دشمنتر نیست که از امام ما جدایی گرفتند و خونهایمان را حلال شمردند و ما را کافر شمردند، مبادا آنها را در خانه هایتان راه دهید یا کارشان را نهران دارید که هیچیک از قبایل عرب نباید با این بیدینان بیشتر از شما دشمن باشند. به خدا به من گفته اند که بعضی از آنها در گوشه ای از ایسی قبیله اند و من از این جو یا می شوم و می پرسم اگر آنچه به من گفته اند درست بود با ریختن خونشان به خدای تعالی تقرب می جویم که خونهایشان حلال است.»

آنگاه گفت:

«ای مردم عبدالقیس، این ولایتداران ما، شما و عقاید شما را بهتر از همه می شناسد، دستاویز به آنها دهید که با شتاب به شما و امثال شما نازند.»

گوید: آنگاه به کنار آمد و بنشست و همه مردم قوم وی گفتند: «خدا لعنتشان کند. خدا از آنها بیزارمان بدارد، به خدا پناهشان نمی دهیم و اگر از جای آنها خبر یافتیم، ترا خبر می دهیم» به جز سلیم بن محدود که چیزی نگفت و غمزده و دل آزرده پیش کسان خویش رفت، خوش نداشت آنها را از خانه خود بیرون کنند که مایه ملامت او شود که میان آنها خویشاوندی بود و مورد اعتمادشان بود، و نیز بیم داشت که ار را در خانه وی بجویند که هلاک شوند او نیز به هلاکت رسد.

گوید: سلیم به جای خویش رسید، یاران مستورد پیش وی رفتند و هیچکس از آنها نبود که از گفتار مغیره بن شعبه و گفته سران قوم با مغیره سخن نداشته باشد

وہمہ می گفتند: «ما را از اینجا ببر کہ بہ خدا بیم داریم کہ ما را میان عشایرمان بگیری نہ.»

مستورد بہ آنها گفت: «مگر نمی داید کہ سر عبدالقیس مانند دیگر سران عشایر کہ میان عشایر شان سخن کرده اند با آنها سخن کرده.»

گفتند: «چرا بہ خدا می دانیم»

گفت: «اما صاحب خانہ من چیزی بہ من نگفتہ»

گفتند: «بہ خدا از تو شرم کردہ»

گوید: پس مستورد سلیم را پیش خواند کہ بیامد و گفت: «ای ابن محدود! شنیدام کہ سران عشایر میان عشایر خویش بہ سخن ایستادہ اند و دربارہ من و یارام سخن آورده اند. کسی میان شما بہ سخن ایستادہ کہ چیزی از این باب بگوید؟»

گفت: «آری، صعصعہ بن صوحان میان ما بہ سخن ایستاد و گفت: ہب سچکس از آنها را کہ در طابشان هستند پناہ زدہ ایم. و بسیار سخن کردند کہ من نخواستم برای شما بگویم مبادا گمان برید حضور شما برای من ناخوشایند است.»

مستورد گفت: «حرمت ما بداشتی و نسکو کردی، ان شاء اللہ از پیش تو می زویم.»

سلیم گفت: «بہ خدا اگر ترا در خانہ من بجویند، تا من زندہ باشم بہ تو و ہیچیک از یارانت دست نمی یابند.»

گفت: «خدا ترا از این، محفوظ بدارد»

گوید: آنگاہ مستورد کس پیش یاران خویش فرستاد و گفت: «از این قبیلہ برویم مبادا مسلمانی ندانستہ بہ سبب ما بہ محنت افتد» کسان دیگری نیز چنین رای داشتند. قلعہ ای را وعدہ گاہ کردند دستہ های چهار و پنج و دہ آنجا رفتند و سیصد کس آنجا فراہم آمدند. آنگاہ سوی صراة رفتند و شبی آنجا بودند.

گوید: کسانی که به زندان مغیره بودند خبر یافتند که مردم شهر مصمم شده‌اند همه خارجانی را که میان آنها بودند برون کنند و بگیرند و معاذبن جوین بن حصین در این باب شعری گفت به این مضمون:

«ای جان فروختگان وقت آن رسیده

«که هر کس جان خویش را فروخته روان شود

«از روی ندانستگی

«در دبار خطا کاران مانده‌اید

«که هر کدامتان را برای کشتن

«شکار کنند.

«بر این قوم دشمن حمله برید

«که ماندنتان برای کشته شدن

«کاری گمراهانه است

«ای قوم سوی هدفی روید

«که وقتی از آن سخن آرید

«نکوتر باشد و عادلانه‌تر

«ای کاش میان شما بودم

«بر اسبی نیرومند

«بازره نه‌بی‌سلاح

«ای کاش میان شما بودم

«و با دشمنان نبرد می‌کردم

«که جام مرگ را زودتر از همه

«به من بنوشانند

«برای من گران است که شما

«ترسان باشید و فراری

«ومن برای منحر فان

«شمشیری برهنه نکرده باشم

«و جو افمردی که وقتی گوئیم برفت و پشت کرد

«باز آید

«جدهشان را متفرق نکرده باشد

«برای من گرانست که شما

«ستم ببیند و کاستی گیرید

«ومن غمزده اسیرودر بند باشم

«اگر میان شما بودم و قصد شما می کردند

«میان دو گروه همانند شیری بودم

«چه بسیار جمع ها که پراکنده کردم

«و حمله ها که در آن حضور داشتم

«و هم او ردی که کشته، به جای گذاشتم»

گوید: مغیره بن شعبه از کارشان خبر یافت و سران مردم را پیش خواند و

گفت: «مرگ و بی تدبیری این تیره روزان را برون کشانید. به نظر شما کسی را سوی

آنها فرستم.»

گوید: عدی بن حاتم به پناخت و گفت: «همه ما دشمن آنهایم و عقیده شان را

بیخردانه می دانیم و مطیع توایم، هر کدامان را بخواهی سوی آنها می رود.»

مغل بن قیس برخاست و گفت: «هر يك از بزرگان شهر را که اطراف خود

می بینی، سوی آنها فرستی شنو و مطیع تو باشد و دشمن آنها و خواهان هلاکشان،

حدایت قرین صلاح بدارد، گمان دارم که هیچيك از مردم را سوی آنها نخواهی

فرستاد که در دشمنیشان راسختر و سختهتر از من باشد مرا سوی آنها فرست که به اذن خدا شرشان را از پیش برمی دارم.»

مغیره گفت: «به نام خدای حرکت کن» و سه هزار کس را برای همدراهی وی آماده کرد و به قبیصه بن دمون گفت: «شیعیان علی را بجوی و همراه معقل بفرست که وی از سران اصحاب علی بوده و چون شیعیان سرشنام را بفرستی و با هم فراهم شوند، با همدیگر مانوس باشند و همدلی کنند، که خون این بیدینان را حلالتر از همه دانند و از دیگر کسان نسبت به آنها جری ترند که پیش از این بارها با آنها جنگیده اند.»

مرقین بن مغیره نعمان گوید: من جزو کسانی بودم که آنروز با معقل راهی شدند.

گوید: صعصعه بن صوحان از پس معقل بن قیس برخاست و گفت: «ای امیر مرا سوی اینان فرست که به خدا خونشان را حلال می دانم و این کار را عهده توانم کرد.»

گفت: «بنشین که ترفیع خطابه گویی»

گوید: صعصعه از این برنجید، مغیره این سخن از آنرو گفت که شنیده بود که صعصعه عیب عثمان بن عفان رضی الله عنه می گوید و از علی بسیار سخن می کند و او را برتری می نهد، و او را خواسته بود و گفته بود: «دیگر نشنوم که پیش کسی عیب عثمان گفته ای، و نشنوم که آشکارا ز فضیلت علی سخن کرده ای که تو از فضیلت علی چیزی نخواهی گفت که من ندانم، که این را بهتر از تو می دانم، ولی این حکومت تسلط یافته و ما مکلف شده ایم که عیب او را با مردم بگوییم. بسیاری از آنچه را ما مور آن شده ایم و می گذاریم و برای حفظ ظاهر همان مقدار که چاره نیست می گوییم که این قوم را از خوب شدن دفع کنیم. اگر از فضیلت او خواهی گفت در جمع بارانت بگویی و در شاهانه هایان، اما اگر آشکارا بگویی و در مسجد، خلیفه این

را تحمل نکند و ما را معذور ندارد.»

صمصمه می گفت: «بله چنین می کنم» آنگاه می شنید که باز به کاری پرداخته که ممنوعش کرده بود.

گویی: و چون آنروز برخاست و گفت: «مرا سوی آنها بفرست»، مغیره که از مخالفت او دل آزرده بود گفت: «بنشین که تو فقط خطابه گوئی» و او را بیازرد که گفت: «مگر جز خطابه گوئی کاری ندانم، بله خطابه گوئی سرسخت و سرورم، به خدا اگر در جنگ جمل مرا زیر پرچم عبدالرفیس دیده بودی که نیزه ها درهم شده بود و چیزها شکافته می شد و سرها می ریخت می دانستی که شیر سخت سرم.»

مغیره گفت: «بس است، به جان خودم زبانی فصیح داری»

گویی: و چیزی نگذشت که قیصه بن دمون سپاه را همراه معقل روان کرد که سه هزار کس از نخبه و یکه سواران شیعه بودند.

ساله بن ربیعہ گوید: پیش مغیره نشسته بودم که معقل بن قیس پیش وی آمد و سلام گفت و وداع کرد. مغیره بدو گفت: «ای معقل، یکه سواران شهر را همراه تو فرستادم، گنتم که آنها را با دقت انتخاب کرده اند، سوی این گروه بی دین رو که از جماعت ما بریدند و ما را کافر شمرده اند، آنها را دعوت کن که توبه کنند و سوی جماعت باز آیند، اگر چنین کردند بپذیر و دست از آنها بدار و اگر نکردند با آنها جنگ کن و از خدا برضدشان کمک بجوی.»

معقل بن قیس گفت: «دعوتشان می کنم و حجت تمام می کنم، اما به خدا گمان ندارم بپذیرند، اگر حق را بپذیرند باطل از آنها نمی پذیریم خدایت قرین صلاح بدارد خبر یافته ای که جا بجا قوم کجاست؟»

گفت: «آری، سماک بن عبیدعبسی (که از جانب مغیره عامل مداین بود) به من نوشته و خبر داده که آنها از صراة رفته اند و در بهر سیر جا گرفته اند و خواسته اند سوی شهر قدیم روند که خانه های کسری و سپید مداین آنجاست اما سماک نگذاشته

عبور کنند و در بهر سیر مانده اند. سوی آنها رو و در تعقیبشان شتاب کن تا به آنها برسی. نگذار در هیچ کجا بیش از آن مقدار وقتی که دعوتشان می کنی بمانند. اگر نپذیرفتند بر ضدشان قیام کن که در هر ولایتی دوروز بمانند، همه کسانی را که با آنها آمیزش کنند به تباهی می کشاند.»

گوید: معقل همان روز حرکت کرد و شب را در سورا گذرانید، مغیره غلام خویش و ردان را بگفت که در مسجد جماعت پیش مردم رفت و گفت: «ای مردم، معقل بن قیس سوی این بیدیتان رفته و شب را در سورا می گذراند و هیچکس از یارانش به جای نمانده. بدانید که امیر سوی هر یک از مسلمانان می رود و تا کبدمی کند که شب در کوفه نمانند بدانید که هر کس از این گروه که روز دیگر در کوفه باشد دچار مشکل می شود.»

عبدالله بن عقبه غنوی گوید: من جزو کسانی بودم که با مستورد بن علفه حرکت کرده بودند و از همه همراهان وی جوانتر بودم.

گوید: بر فنیم تا به بهر سیر رسیدیم و وارد آنجا شدیم. سماک بن عبید عیسی که در شهر قدیم بود به ما اخطار کرد و چون رفتیم از پل بگذریم و سوی آنهارویم بر پل باما بجنگید پس از آن پل را ببرید و در بهر سیر بماندیم.

گوید: مستورد بن علفه مرا پیش خواند و گفت: «برادر زاده برای من می نویسی؟»

گفتم: «آری»

پس پوست و دوانی برای من خواست و گفت: بنویس:

«از بنده خدا مستورد امیر مؤمنان به سماک بن عبید. اما بعد، ما به قوم خویش به سبب جور در احکام و معوق نهادن حدود و تبعیض در کار غنیمت اعتراض کرده ایم و ترا به کتاب خدا عزوجل و سنت پیامبر صلی الله علیه و سلم و تأیید خلافت ابوبکر و عمر رضوان الله علیهما و بیسزاری از

«عثمان و علی می‌خوانیم که در دین بدعت آوردند و حکم قرآن را رها کردند، اگر پذیری هدایت یافته‌ای و اگر نپذیری حجت بر تو تمام کرده‌ایم و اعلام جنگ می‌کنیم و منصفانه به تو می‌گوییم، که خدا «خیانتکاران را دوست ندارد.»

گوید: مستورد گفت: «این نامه را پیش سماک برو به او بده و هر چه را با تو می‌گوید به خاطر سپار و پیش من آی.»

گوید: من جوانی نوسال بودم و در کارها تجربه نداشتم و بسیاری چیزها را نمی‌دانستم، گفتم: «خدایت قرین صلاح بدارد، اگر بگویی خویشتن را در دجله افکنم نافرمانی تو نکنم، اما چه اطمینان هست که سماک مرا نگیرد و به زندان نکند و من اید جهاد را از دست بدهم.»

گوید: مستورد لبخند زد و گفت: «ای برادر زاده تو فرستاده‌ای و فرستاده را به زندان نمی‌کنند، اگر از این بیم داری، ترا نمی‌فرستم، تو درباره‌ی خویشتن نگرانتر از من نیستی.»

گوید: پس روان شدم و به طرف آنها عبور کردم و پیش سماک بن‌عبید رفتم که مردم بسیار اطراف وی بود.

گوید: وقتی سوی آنها رفتم، چشم به من دوختند و چون نزدیکشان رسیدم نزدیک به ده نفر سوی من دویدند و پنداشتم می‌خواهند مرا بگیرند و کار به نرسد آنها چنان نیست که یار من گفته بود. پس شمشیر خود را کشیدم و گفتم: «به خدایی که جان من به کف اوست به من دست نمی‌بایند تا در مورد شما به نزد خدای معذور باشم.»

گفتند: «ای بنده خدا! کیستی؟»

گفتم: «فرستاده‌ی امیر مؤمنان مستورد بن علفه»

گفتند: «پس چرا شمشیر کشیدی؟»

گفتم: «برای اینکه سوی من دویدند و بیم کردم به بندم کنید و با من نامردی کنید.»

گفتند: «تو در امانی، آمدیم که پهلوی تو بایستیم و دسته شمشیرت را بگیریم و ببینیم برای چه آمده‌ای و چه می‌خواهی.»

گفتم: «مگر امان ندارم تا مرا پیش یارانم برگردانید؟»

گفتند: «چرا؟»

گفتم: «پس شمشیرم را در نیام کردم و بر قتم تا بر بالای سر عبید بن سمالک ایستادم. باران وی در من آویخته بودند، بکیشان دسته شمشیرم را گرفته بود، بکیشان بازویم را گرفته بود، نامه یارم را به او دادم و چون آنرا بخواند سر برداشت و گفت: «به نظر من مستور به سبب گمنامی و ناچیزی شایسته آن نبود که با شمشیر بر ضد مسلمانان قیام کند و به من بگوید که از علی و عثمان بیزاری کنم و مرا به خلافت خویش بخواند، به خدا پیربدی است.»

گفتم: «آنگاه در من نگر بست و گفت: «پسر کم! پیش بار خود برو و به او بگو از خدای ترس و از رأی خویش بگرد و به جماعت مسلمانان در آی، اگر خواهی به مغیره بنریسم و برای تو امان بخوام که او را صلح دوست و سلامت جوی خواهی یافت.»

گفتم: «و من که در کار خوارج بصیرت داشتم گفتم: «هرگز! ما از این کار که باید به سبب آن در این دنیا از شما ترسان باشیم، امان خدا را می‌خواهم به روز رستاخیز.»

گفتم: «نیره روز باشی، چگونه به تو رحم کنم؟»

آنگاه به باران خویش گفت: «ولش کنید» پس از آن به نزد وی قرآن خواندن آغاز کردند و به حال خضوع رفتند و گریه می‌کردند و با این کار پنداشتند که به راه حق می‌روند در صورتی که همانند چهار پایان بودند، بلکه گمراهتر. به خدا کسی

را از آنها گمراهتر و شوهرتر ندیده‌ام.»

گفتم: «ای فلانی، من نیامده‌ام که با تو ناسزاگویی کنم یا سخن تو و سخن یاران را بشنوم، به من بگو آنچه را در این نامه هست می‌پذیری یا نمی‌پذیری؟ که سری یارم بازگردم.»

گوبد: پس او در من نگر بست و به یارانش گفت: «از کار این پسر تعجب نمی‌کنید؟ به خدا من از پدرش که نسیسال‌ترم و به من می‌گوید: آنچه را در این نامه هست می‌پذیری؟ پسر کسم، پیش یارت برو. وقتی سپاه شما را در میان گرفت و نیزه به طرف سینه‌ها تان بلند شد پشیمان شوی و آرزو کنی که ای کاش در خانهٔ مادرت بودی.»

گوبد: از پیش او باز گشتم و به طرف یارانم عبور کردم و چون نزدیک یارم رسیدم گفتم: «چه جواب داد؟»

گفتم: «جواب خیر نداد. بدو چنان و چنین گفتم و با من چنین گفت.» و قضیه‌را برای او نقل کردم.

گوبد: مستورد این آیه را بخواند: ان الذین کفروا سواء علیهم انذرتهم ام لم تنذرهم لا یؤمنون. خشم الله علی قلوبهم و علی سمعهم و علی ابصارهم غشاوه و لهم عذاب عظیم»

یعنی: آنها که کافرند برایشان بکسان است بیمشان دهی یا بیمشان ندهی ایمان نیارند خدا بر قلوبشان مهرزده و برگوش و چشمهایشان پرده‌ای هست و عذابی بزرگ دارند.

گوبد: دوزخ یا سه روز در جای خویش ببودیم، آنگاه دانستیم که معقل بن قیس سوی ما حرکت کرده است. مستورد ما را فراهم آورد و حمد خدا گفت و ثنای او کرد سپس گفت: «اما بعد، این احمق، معقل بن قیس را که از سبائیان دروغ‌سزن

دروغگو است سوی شما روان کرده اند که دشمن خداست و دشمن شما، رای خویش را با من بگویند.»

یکی از ما گفت: «وقتی قیام کردیم جز خدا و جهاد با دشمنان خدا منظوری نداشتیم که اکنون سوی مامی آیند از مقابل آنها کجا رویم. می مانیم تا خدامیان ماو آنها داوری کند که نیکوترین داوران است.»

جمعی دیگر گفتند: «به یک-ومی رویم و دور می شویم کسان را دعوت می کنیم و حجت می گوئیم»

مستورد گفت: «ای گروه مسلمانان، به خدا من به طلب دنیا و شهرت و فخر دنیا و بقا خروج نکرده ام، دوست ندارم که همه دنیا و چند برابر آن چیزها که بر سر آن رقابت می کنند در مقابل پاپوشم از آن من شود، به جستجوی شهادت، خروج کرده ام تا کسانی از گمراهان را بخوار کنم و خدایم سوی کرامت هدایت کند. در این کار که از شما مشورت خواستم نظر کرده ام و چنین دیده ام که اینجا نمازم که به جمع خویش پیش من آیند. رای من این است که حرکت کنم و دور روم و چون خبر یابند به طلب ما روان شوند و وامانده و پراکنده شوند که در آن حال جنگ با آنها مناسبتر است، به نام خدا عزوجل حرکت کنیم.»

گوید: حرکت کردیم و از ساحل دجله بر قنبر تا به جرج را رسدیم و از دجله گذشتیم و همچنان در سرزمین جوخی برفتیم تا به مذار رسیدیم و آنجا بماندیم. عبدالله بن عامر از محل ما که در آن بودیم خبر یافت و از کار غیر دین شعبه پرسید که سپاهی که سوی خوارج فرستاده چه شده و شمار آن چیست؟

گوید: پس شمار سپاه را بدو خبر دادند و گفتند که مغیره مردی معتبر و سرور را که همراه علی با خوارج جنگیده بود و از یاران وی بود در نظر گرفت و فرستاد و یاران علی را نیز با وی فرستاد که با خوارج دشمنی دارند.

گفت: «رای درست آورد»

آنگاه ابن عامر کس پیش شریک بن اعور حارثی فرستاد که پیرو علی علیه السلام بود و گفت: «سوی ابن بیدینان حرکت کن، سه هزار کس از مردم برگزین و به دنبال آنها برو تا از سرزمین بصره بیرونشان کنی یا خونشان بریزی» و در خلوت بدو گفت: «با کسانی از مردم بصره سوی ابن دشمنان خدا رو که جنگ آنها را روا می‌دارند.»

شریک بدانست که شعیبان علی را منظور دارد، اما نمی‌خواهد نام آنها را بیارد.

گوید: پس شریک کسان را برگزید و بیشتر به سواران ربیعیه پرداخت که عقیده شیعه داشتند. بزرگان قوم دعوت وی را می‌پذیرفتند و با آنها سوی مستورد بن علفه رفت که در مذار بود.

عبدالله بن حارث گوید: من جزو کسانی بودم که با معقل بن قیس حرکت کرده بودند، با وی برفتم و از وقتی حرکت کردیم، دمی از او جدا نشدم، نخستین منزل ما سورا بود.

گوید: یک روز در سورا بماندیم تا همه باران مغل فراهم آمدند. آنگاه با شتاب برفتم که نگذاریم دشمن از دسترس ما دور شود. مقدمه‌ای فرستادیم و روان شدیم و در کوئی فرود آمدیم. یک روز آنجا بماندیم تا عقب ماندگان به ما پیوستند. شبانگاه از کوئی حرکت کردیم، پاسی از شب رفته بود. برفتم تا نزدیک مداین رسیدیم. کسان سوی ما آمدند و خبر دادند که آنها حرکت کرده‌اند. به خدا این را خوش نداشتیم و دانستیم که به زحمت افتاده‌ایم و جستجو به درازا می‌کشید.

گوید: معقل بن قیس بیامد تا به در شهر بهر سیر فرود آمد. وارد شهر نشد. سمالک بن عبید پیش وی آمد و سلام گفت و غلامان خویش را بگفت که برای وی گوسفند و جو و علف بیاورند و چندان بیاورند که برای وی و هم برای سپاه همراه وی بس بود.